

جاودانگان

خورخه لوئیس بورخس

ترجمه: تینا رحیمی

«و دیدن، و دیگر کور چشمانِ خویش نبودن.»

روبرت بروک

می شد مدتها پیش، در آن تابستان خوش و خرم سال ۱۹۲۳، پیش بینی کرد که داستان بلند منتخب به قلم کامیلو ن. هرگو [Camilo N. Huergo] در پس ظاهر خیالی اش حقیقتی را پنهان کرده که از آینده خبر می دهد. این داستان را نویسنده به همراه دستخط خویش در برگ سپید ابتدای کتاب (که پیش از به حراج گذاشتنش نزد دلالان رنگ به رنگ بازار کتاب از سر نزاکت کندمش)، به من تقدیم کرده بود. عکس هرگو در قابی بیضی شکل زینت بخش جلد است. هر گاه نگاهی می کنم این احساس به من دست می دهد که شخص توی عکس، قربانی بیماری ریوی که آینده ی درخشانش در نطفه خفه شد، می خواهد سرفه کند. کوتاه سخن این که سل مجال نداد پاسخ نامه ای را که از سر دست و دلبازی خاص خویش برایش نوشته بودم، بدهد.

تک جمله ای که در ابتدای این نوشته ی پرمغز آمده، از داستان بلند مزبور گرفته شده است؛ از دکتر مونته نگرو [Montenegro] که استاد دانشگاه است خواهش کردم متن داستان را به اسپانیولی برگرداند، اما درخواستم ره به جایی نبرد. برای آنکه اصل مطلب را پیش روی خواننده ی نامہیا بگذارم، به شکلی موجز طرح کلی داستان هرگو را چنان که در پی خواهد آمد خلاصه می کنم: راوی به نقطه ای دوردست در جنوب سفر می کند، به چبوت [Chubut]، نزد ملاک انگلیسی دن گیلرمو بلیک [Guillermo Blake]، که توانش را نه فقط صرف پرورش گوسفند، که صرف [مطالعه ی] نوشته های پراکنده ی عالم شهیر، افلاطون، و همچنین تازه ترین و عجیب ترین

پژوهشهای پزشکی می کند. دن گیلرمو بر مبنای آنچه خوانده است به این نتیجه می رسد که حواس پنجگانه راه درک واقعیت را سد یا مخدوش می کنند، پس اگر بتوانیم خود را از قید آنها رها کنیم، جهان را آنطور که هست خواهیم دید – بی کران و سرمدی. او نتیجه می گیرد صورت ابدی چیزها در کنه ضمیر آدمی نهفته است و اندامهای حسی که خالق بزرگ ارزانی مان داشته، موانعی [grosso modo] بیش نیستند. این چیزها فقط نقاطی تاریکند که چشمانمان را در برابر واقعیات جهان خارج کور می کنند و در عین حال ما را از توجه به شکوه درونمان باز می دارند.

بلیک از دختر کشاورزی صاحب پسری می شود تا شاید روزی این پسر با واقعیت آشنا گردد. نخستین دغدغه های پدر، بی حس کردن پسر برای زندگی، کور و کر و گنگ کردنش و رهانیدنش از قید حس بویایی و چشایی بود. بدین سان، او ترتیبی داد که این فرد منتخب هیچ درکی از جسم خویش نداشته باشد. باقی امور نیز به وسیله ی دستگاههایی که جایگزین عمل تنفس، گردش خون، تغذیه، هضم و جذب و دفع می شدند، صورت می گرفت. جای تاسف بود که پسرک به تمامی رها شده، از هر نوع تماس انسانی محروم بود.

به سبب بار سنگین واقعیات زندگی، راوی از آنجا می رود. پس از ده سال، باز می گردد. دن گیلرمو مرده است؛ پسر آنطور که دلخواه پدر بوده زندگی می کند: در آلونکی خاک آلود که انباشته از دستگاههای خودکار است، با تنفسی طبیعی و ضربان قلب منظم. از دستِ راوی که قصد داشته آنجا را مادام العمر ترک گوید، ته سیگاری می افتد و آلونک را به آتش می کشد و او هیچگاه نمی فهمد این کار تعمدی صورت گرفته، یا به تمامی تصادف محض بوده است. در اینجا قصه ی هرگو خاتمه می یابد، قصه ای که در زمان خودش عجیب می نمود، اما حالا عجیبتر از موشکها و فضانوردان عصر ما نیست.

حال به اجمال شرحی فشرده و بی طرفانه از قصه ی نویسنده ای فقید و فراموش شده نوشتم – کسی که سودی عاید نمی کند – دوباره به اصل ماجرا باز می گردم. حافظه ام مرا به تصویر شنبه صبحی رهنمون می شود، سال ۱۹۶۴، وقتی که قرار ملاقاتی با دکتر رائل ناربانندو [Raul Narbondo]، پیری شناس برجسته داشتم. حقیقت غم انگیز این است که ما شیر شرزگان دیروز از نا می افتیم؛ یال پریشان می ریزد، این گوش یا آن یکی سنگین می شود، چین و چروکها کثافت می بندند، دندانهای آسیاب کرم می خورند، دردی در سینه ریشه می دواند، پشت خمیده می شود، پا به محض گیر کردن به سنگریزه ای می لغزد، و لب مطلب اینکه آقا جان سکندری می خورد و غزل خداحافظی را می خواند. در این باب شکی نبود، وقتش رسیده بود که برای معاینه ی کلی نزد دکتر ناربانندو بروم، به خصوص این که تخصصش تعویض اندامهای معیوب بود.

دل چرکین بودم، چرا که آن روز عصر تیمهای پالرمو جونیورز [Palermo Juniors] و اسپانیس اسپورتس [Spanish Sports] بازی برگشت داشتند و من نمی توانستم در جای همیشگی ام در ردیف جلو بنشینم و تیم محبوبم را تشویق کنم. به هر تقدیر خود را به کلینیک مزبور در خیابان

کورینتس [Corientes] نزدیک پاستور [Pasteur] رساندم. کلینیک که از شهرتش پیداست، در طبقه ی پانزدهم ساختمان آدامانت [Adamant Building] قرار دارد. سوار بالابر شدم که محصول شرکت الکتر [Electra] بود. همان طور که چشمم به تابلوی برنجین ناربانو بود، زنگ زدم و دست آخر در حالی که شهامتم در دو دستم بود، از در نیمه باز گذشتم و وارد اتاق انتظار شدم. آنجا من بودم و تازه ترین شماره های مجله^۱ لیدیز کامپنین [Ladies' Companion] و جمبو [Jumbo]، آنقدر وقت کشی کردم تا سرانجام ساعت دیواری دوازده بار نواخت و سبب شد به جست از صندلی راحتی ام بیرون بپریم. یک باره، از خویش پرسیدم چه شده؟ دیگر هر حرکتی را مانند کارآگاهی به دقت طرح ریزی می کردم، یکی دو قدم به سمت اتاق مجاور برداشتم، به داخل سرک کشیدم، حقیقتاً گوش به زنگ بودم تا به محض شنیدن کوچکترین صدایی فلنگ را ببندم. از خیابانهای که آن پایین پایینها بودند صدای بوق و رفت و آمد اتومبیلها، فریاد روزنامه فروشی دوره گرد، غرغر ترمزهایی که جلوی پای عابری کشیده می شد، می آمد، اما من به تمامی در قلمروی سکوت بودم. از جایی که شبیه آزمایشگاه یا پستوی داروخانه بود و با همه رقم وسایل و لوله های آزمایشگاهی تجهیز شده بود گذشتم. به قصد رسیدن به دستشویی مردانه، دری را در انتها الیه آزمایشگاه گشودم.

آن داخل چیزی دیدم که از قوه ی درک چشمانم فراتر می رفت. اتاق کوچک، مدور و به رنگ سفید بود، سقفی کوتاه داشت و با چراغ نئون روشن می شد. دریغ از یک پنجره که احساس خفگی را از آدم بزدايد. چهار چیز مهم – یا بهتر بگویم – چهار تکه اثاث در اتاق وجود داشت که همرنگ دیوارها بودند. جنسشان از چوب بود و شکلشان مکعبی. روی هر مکعب، مکعب کوچک دیگری قرار داشت، با سوراخی مشبک که زیرش شکافی، مثل شکاف صندوق پست، تعبیه شده بود. اگر این دیواره ی مشبک را به دقت نگاه می کردی، هراسان متوجه می شدی که از آن داخل چیزی شبیه یک جفت چشم تو را می پاید. شکافها هر از گاهی، یکصدا آهها و نجواهایی از خود ساطع می کردند که حتی خود خداوند هم نمی توانست از آنها سر درآورد. نحوه ی قرارگیری این مکعبها به شکلی بود که مربع وار روبروی یکدیگر نشسته بودند، گویی در گردهمایی عظیمی شرکت می کردند. چند دقیقه گذشت. سرانجام دکتر داخل شد و به من گفت: «می بخشی بوستوس [Bustos] که منتظرت گذاشتم، بیرون رفته بودم تا برای مسابقه ی امروز بین پالرمو جونیرز و اسپانیش اسپورتس بلیط درجه یک بگیرم.» همانطور که به مکعبها اشاره می کرد، ادامه داد: «بگذار با سانتیاگو سیلبرمن [Santiago Silberman]، لودونیا [Luduenia] منشی دادگاه بازنشسته، آکیلس مولیناری [Aquiles Molinari]، و دوشیزه بوگارد [Bugard] آشنایت کنم.»

از آن اثاثه صداهای غرش مانند میهمی به گوش رسید. به سرعت دستم را دراز کردم و بدون اینکه افتخار دست دادن با آنها را بیابم، بی معطلی آنها پس کشیدم. لبخند بر لبانم خشک شده بود. هر طور توانستم خود را به دهلیز رساندم و به زحمت بریده بریده گفتم: «یه نوشیدنی. یه نوشیدنی جوندار.»

نارباندو با بطری مدرج پر از آب از آزمایشگاه خارج شد و چند قطره مایع گازدار در آن حل کرد. معجون بهشتی – طعم زهرماری اش حالم را جا آورد. سپس در اتاق کوچک بسته و سپس قفل شد، توضیحی به گوش رسید:

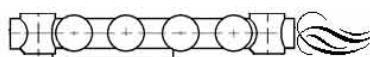
«خوشحالم، بوستوس عزیز، که جاودانگان من حسابی تو را تحت تاثیر قرار داده اند. چه کسی فکر می کرد که هومو ساپینس [*Homo sapiens*]، میمون انسان نمای فکسنی داروین به چنین تکاملی دست یابد؟ مطمئن باش اینجا، خانه ی من، تنها مکان در کل آمریکای لاتین است که روش شناسی دکتر اریک استپلدن [Eric Stapledon] به تمامی در آن پیاده می شود. یقیناً به یاد می آوری که مرگ دکتر مرحوم، که در زلاندو رخ داد، موجب چه حیرتی در محافل علمی شد. وانگهی به خودم می بالم که تلاشهای مقدماتی وی را به سبک و سیاق آرژانتینی ادامه می دهم. فی نفسه، این اصل – مثل قانون سیب نیوتن – نسبتاً ساده است. مرگ جسم همواره در پی معیوب بودن این یا آن عضو بدن رخ می دهد؛ کلیه، ریه، قلب یا هر چیز دیگری که باشد. اگر اجزای مختلف این اعضا را که به خودی خود فناپذیرند با قطعات ضد زنگ یا پلی اتیلنی مشابه جایگزین کنیم، مطلقاً هیچ دلیلی وجود نخواهد داشت که روح – حتی خود تو بوستوس دمک [Domecq] -- جاودانه نباشد. حرفی از هیچیک از نکته سنجی های فلسفی به میان نیآور؛ بدن را می شود ولکانیزه کرد و هر از گاهی آن را دوباره آب بندی نمود و به این ترتیب ذهن همچنان به پیش می رود. علم جراحی جاودانگی را برای نوع بشر به ارمغان می آورد. به هدف غایی حیات دست یافته ایم – ذهن، بی ترس متوقف شدن به زندگی اش ادامه می دهد. هر یک از جاودانگان ما با خیال راحت و به پشتوانه ی تضمین سفت و سخت ما، یقین دارند که شاهی بر *ابدیتند* [in aeternum]. مغز که شبانه روز به وسیله ی شبکه ای از بارهای الکتریکی تر و تازه نگه داشته می شود، آخرین سنگر اندامواری است که در آن بلبرینگها و سلولها تشریک مساعی می کنند. بقیه اش فرمیکا، فولاد و پلاستیک است. تنفس، تغذیه، تولد، تحرک – حتی عمل دفع – مال گذشته هاست! جاودانه ی ما سرمایه ای حقیقی است. قبول دارم که هنوز یکی دو قدم به انتهای راه مانده است. تولید شفاهی اصوات و گفتگو کردن هنوز جای پیشرفت دارد. لازم نیست خودت را در مورد مخارجش نگران کنی. با رفع و رجوع کردن موانع قانونی به روشی خاص، فرد داوطلب اموالش را به ما واگذار می کند، و شرکت سهامی نارباندو – من، پسر و نوادگان او هزینه ی نگهداری اش را به همین ترتیب تا ابد الدهر تقبل می کنیم. و این را هم اضافه کنم که پول پرداخت شده تحت ضمانت نامه قابل برگشت است.»

آن وقت بود که دستی از سر دوستی بر شانه ام گذاشت. اراده اش را حس کردم که بر من فایق می شد. «هاها! می بینم که اشتهایت را تحریک کرده ام، اغوایت کرده ام، بوستوس جان. یکی دو ماهی لازم است تا کارهایت را سر و سامان دهی و اوراق بهادارت را به ما واگذار کنی. تا جایی که به عملکرد ما مربوط می شود، طبیعی است که به خاطر دوستی مان بخواهم کمی تخفیف به تو بدهم. به جای نرخ معمول ما که ده هزار دلار است، برای تو نه هزار و پانصد دلار تمام می شود --

البته فقط پول نقد. بقیه خرجها مربوط به خودت است که صرف اسکان، مراقبت و ارائه ی خدمات می شود. مراحل پزشکی به خودی خود بی درد است. چیزی بیش از قطع عضو و جایگزینی آن نیست. اصلاً نگران نباش. فقط باید روز پیش از عمل، آرام و بی تشویش باشی. از غذای سنگین، توتون و الکل، به غیر از یکی دو گلاس مشروب سبک معمولی پرهیز کن. مهمتر از همه بی صبری قدغن است.»

پرسیدم: «چرا دو ماه؟ یک ماه و اندی کافی است. من از بیهوشی در می آیم و یکی دیگر از مکهبهایت می شوم. آدرس و شماره تلفنم را داری. با هم تماس می گیریم. خیلی دیر که شود، جمعه ی آینده بر خواهم گشت.»

دم در خروجی کارت نمپروسکی [Nemirovsky]، دفتر نمپروسکی و نمپروسکی، وکلای حقوقی را به دستم داد که قرار بود در تنظیم همه ی جزئیات وصیت نامه کمک کنند. با وقار هر چه تمامتر، به سمت ورودی مترو گام برداشتم، سپس، بدو پله ها را طی کردم. هیچ وقت تلف نکردم. همان شب، بی آنکه کوچکترین ردی از خود به جا بگذارم، به مهمانخانه ی نیوامپارشال [New Impartial] آمدم. در فهرست اسامی مسافران با نام جعلی آکیلس سیلبرمن امضا کرده ام. اینجا، در اتاقم که گوشه ای پرت از قسمت عقبی این مهمانخانه ی محقر را اشغال کرده، با سیبل مصنوعی و عینک دودی نشسته ام و این وقایع را به رشته ی تحریر در می آورم.



www.mindmotor.com